


شتر با بارش گم می شود



در یکی از روزهای گرم و شلوغ شهر بمبئی، جایی که بوق‌های ممتد خودروها و صدای فروشندگان خیابانی در هم تنیده بودند، رامش، یک جوان ۲۸ ساله، در میان جمعیت پرشور و شوق به سوی بازار معروف «کولابا» حرکت می‌کرد. رامش در یک شرکت تبلیغاتی کار می‌کرد و امروز قرار بود برای اولین بار به عنوان مدیر پروژه با یکی از بزرگترین مشتریان شرکت ملاقات کند. او قرار بود یک پیشنهاد کاری مهم را ارائه دهد که می‌توانست آینده شغلی‌اش را متحول کند.

کیف دستی چرمی‌اش که حاوی اسناد مهم، لپ‌تاپ و مدارک پروژه بود، محکم در دستش قرار داشت. در حالی که از خیابان‌های پر پیچ و خم و پر از عابران عبور می‌کرد، ذهنش مشغول جزئیات جلسه بود. جمعیت زیادی در بازار کولابا بودند؛ فروشندگان با صدای بلند



اجناسشان را تبلیغ می کردند و عابران به سرعت از کنار هم رد می شدند. یکی فریاد می زد اجناسم را یک دهم قیمت اصلی می فروشم! دیگری می گفت: بدو بدو آتیش زدم به مالم! همه اجناسم را نصف قیمت می فروشم!

رامش همیشه از این بازار شلوغ عبور می کرد، اما امروز این شلوغی بیشتر از همیشه به چشمش می آمد. در حالی که رامش به طرف ورودی یک کوچه باریک حرکت می کرد، ناگهان احساس کرد که یک دست ناشناس به کیفش نزدیک شده است. با سرعت برگشت، اما چیزی ندید. همه چیز مثل همیشه بود، مردم در حرکت بودند و هیچ کس به نظر نمی آمد که توجه خاصی به او داشته باشد. برای اطمینان، دوباره کیفش را چک کرد. هنوز محکم در دستش بود. با این حال، حسی از نگرانی در دلش جوانه زد. او به راهش ادامه داد و به ایستگاه اتوبوس نزدیک بازار رسید. اتوبوس پر از مسافر بود، ولی رامش توانست خود را به داخل بچپاند. در حالی که تلاش می کرد تا در میان ازدحام جایگاهی برای خود پیدا کند، کیفش را با دقت بیشتری نگاه داشت.

سرانجام در یکی از ایستگاه ها، جمعیت زیادی از اتوبوس پیاده شدند و رامش توانست کمی نفس بکشد. با دستپاچگی نگاهش را از پنجره به بیرون دوخت و متوجه شد که به مقصد نزدیک می شود. رامش وقتی به مقصد رسید، سریع از اتوبوس پیاده شد و به سمت دفتر شرکت حرکت کرد. در حالی که از میان جمعیت عبور می کرد، صدای تلفن همراهش بلند شد. مدیرش بود که می خواست از وضعیت او مطمئن شود. رامش به سرعت پاسخ داد: «سلام، دارم می رسم. همه چیز مرتبه.» وقتی که تماس قطع شد، رامش احساس کرد که دستش سبک تر شده است.

با تعجب به کیفش نگاه کرد؛ کیف نبود! ناگهان رنگ از چهره اش پرید. در آن لحظه، همه چیز برایش تار شد. او نمی توانست باور کند که کیفش در این شلوغی گم شده باشد. کیفش حاوی تمام مدارک مهم و لپ تاپ کاری اش بود. حالا چه باید می کرد؟!

او به سرعت به سوی ایستگاه اتوبوس بازگشت و مسیرش را در ذهن مرور کرد. در حالی که قلبش تندتر از همیشه می زد، از عابران و فروشندگان پرس و جو کرد. اما هیچ کس کیف

او را ندیده بود. گویی کیف او در میان جمعیت بزرگ این شهر گم شده بود.

در نهایت، به یکی از فروشندگان محلی، مردی میانسال با چهره‌ای مهربان، رسید. رامش با اضطراب وضعیت خود را توضیح داد و از او پرسید که آیا چیزی در مورد کیفش شنیده یا دیده است. مرد با آرامش گفت: «این بازار همیشه شلوغه، خیلی‌ها میان و میرن. اما گاهی اوقات، مردم وسایل گمشده رو به اینجا میارن. بیا با هم بریم و از مغازه‌های دیگه هم بپرسیم. رامش و مرد شروع به پرس‌وجو از مغازه‌های دیگر کردند. اما هیچ خبری از کیف نبود. رامش حالا به شدت ناامید شده بود و به سختی می‌توانست جلوی اشک‌هایش را بگیرد. به فکر آینده‌ی شغلی‌اش افتاد که ممکن بود با این اتفاق به خطر بیفتد. در حالی که به همراه مرد به آخرین مغازه رسیدند، یک جوان که در حال خروج از مغازه بود، ناگهان ایستاد و به رامش نزدیک شد. آقا، شما کیف چرمی گم کردید؟ رامش با چشمانی پر از امید به او نگاه کرد و گفت: بله! کیف من گم شده. شما اون رو پیدا کردید؟ جوان لبخندی زد و گفت: بله، من اونو داخل اتوبوس پیدا کردم. چون عجله داشتم، نتونستم به کسی تحویل بدم، ولی الان که دیدم چقدر نگران هستید، فهمیدم که باید مال شما باشه. در این شهر شلوغ و درهم برهم یک شتر بزرگ با بارش به راحتی گم میشه چه برسه به کیف کوچک شما! رامش نفس راحتی کشید و از جوان تشکر کرد. کیفش را با دستان لرزان گرفت و مطمئن شد که همه چیز سر جایش است. او با تمام وجود از جوان و مرد میانسال تشکر کرد و به سرعت به سمت دفتر شرکت حرکت کرد. وقتی به شرکت رسید، نفس‌نفس‌زنان وارد اتاق جلسه شد. مدیر با نگاهی سرد به او خیره شد و گفت: «رامش، تو خیلی خوش‌شانسی که به موقع رسیدی!»

رامش که حالا آرام‌تر شده بود، با لبخندی کوچک به خود قول داد که دیگر هرگز چنین خطایی نکند. در شهری مثل بمبئی، گم شدن چیزها به آسانی می‌تواند به معنای گم شدن یک فرصت بزرگ باشد.

با توجه به متن، به سوالات زیر پاسخ دهید.

۱. دو فروشنده ای که اجناسشان را با تخفیف می فروختند به چه اعداد اعشاری اشاره کردند؟ حاصل جمع این دو عدد اعشاری را به دست آورید.

۲. نام بازار شهر بمبئی چیست؟

۳. داخل کیف رامش چه چیزهایی وجود داشت؟

۴. رامش از چه مکان هایی عبور کرد؟

۵. رامش کیفش را کجا گم کرد؟

۶. رامش به کمک چه کسی و چگونه کیفش را پیدا کرد؟

۷. چه کسی کیف رامش را پیدا کرده بود؟

۸. رامش چند سالش بود؟ و چه کاری انجام می داد؟

۹. در داستان به چه ضرب المثلی اشاره شده است؟ معنای آن را توضیح دهید.
